

به نام خدا

اتاق تاریک

نویسنده:

آر.ک. نارایان

مترجمان:

دکتر محمد هادی جهانپور

استادیار زبان و ادبیات انگلیسی، گروه ادبیات انگلیسی، دانشگاه پیام نور، تهران، ایران .

دکتر رباب آدم زاده

مدر مدعو گروه انگلیسی، دانشکده زبان های خارجی و روابط بین الملل، دانشگاه شهید اشرفی اصفهانی، اصفهان، ایران

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۴۷۴۲۷

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۱۶۵-۶

سرشناسه : نارایان، آر. کی.، ۱۹۰۶-۲۰۰۱ م.

Narayan, R. K., ۲۰۰۱-۱۹۰۶

عنوان و نام پدیدآور : اتاق تاریک [منابع الکترونیکی: کتاب] / نویسنده آر. ک. نارایان ؛ مترجمان

محمدهادی جهاندیده، رباب آدمزاده.

مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری : ۱ منبع برخط (۱۸۰ ص).

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : عنوان اصلی: ۲۰۰۶, The Dark Room

نوع منبع الکترونیکی : فایل متنی. (PDF)

یادداشت : دسترسی از طریق وب.

شناسه افزوده : جهاندیده، محمدهادی، ۱۳۵۶ -، مترجم

Jahandideh, Mohammad Hadi

شناسه افزوده : آدمزاده، رباب، ۱۳۵۹ -، مترجم

Adamzadeh, Robab, ۱۹۸۰-

موضوع : داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

موضوع : ۲۰ English fiction -- th century

رده بندی کنگره : PZ۳

رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۲

نام کتاب : اتاق تاریک

نویسنده آر. ک. نارایان ؛ مترجمان محمدهادی جهاندیده، رباب آدمزاده.

ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)

صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : محدثه فرهمند

ویراستار نهایی: رباب آدمزاده

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴

چاپ : زبرجد

قیمت : ۳۰۵۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۱۶۵-۶

تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir



فهرست

پیشگفتار مترجمان	۵
بخش اول	۷
بخش دوم	۲۱
بخش سوم	۲۵
بخش چهارم	۳۳
بخش پنجم	۵۷
بخش ششم	۷۱
بخش هفتم	۱۰۳
بخش هشتم	۱۰۹
بخش نهم	۱۲۳
بخش دهم	۱۳۵
بخش یازدهم	۱۶۷
بخش دوازدهم	۱۷۷

پیشگفتار مترجمان

آر.ک. نارایان، نویسنده برجسته معاصر، در بیشتر آثار ادبی خود به چالش‌های زندگی زناشویی در هندوستان پرداخته‌است. *تاق تاریک* (۱۹۳۸) یکی از مهمترین رمان‌های نارایان است که در طول روایت خود بر مضامین گوناگونی همچون سرشت انسان، ساختارهای اجتماعی و نقش آن‌ها در روابط همسران پرتو می‌افکند. این اثر سترگ ادبی که در پیش‌زمینه فرهنگی هند مستعمراتی شکل گرفته‌است و به دوران پیش از استقلال این کشور پهناور از بریتانیای کبیر می‌پردازد. ساویتی در رمان *تاق تاریک* نماینده زنانی است که با وجود همه چالش‌ها و محدودیت‌های ناشی از بی‌عدالتی‌های جنسیتی در تلاش هستند تا با منشی انعطاف‌پذیر، جایگاه خود را در متن اجتماع پیدا کنند. آر. کی. نارایان با ارائه نگاهی موشکافانه به یک ازدواج دشوار، شخصیتی را آفریده‌است که در برابر خودکامگی‌های همسر خود سرکشی می‌کند. در ترجمه این اثر، بیش از هر چیز تلاش کردیم تا با بهره‌گیری از پالایه‌های فرهنگی، نزدیکترین و مناسب‌ترین معادل‌ها را در زبان مقصد، پارسی، انتخاب کنیم تا مخاطبان ارجمند در همان فضای عاطفی مورد نظر نویسنده قرار گیرند و با پیشینه فرهنگی سرزمین کهن هندوستان آشنا تر شوند. از آنجا که متن حاضر حاصل ترجمه با واسطه از زبانی میانجی انگلیسی است، وجود برخی کاستی‌ها اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. امیدوارم که صاحب‌نظران وادی ترجمه با ارائه پیشنهادات ارزشمند خود ما را در بهبود ویراست‌های آتی این اثر ادبی یاری رسانند.

بخش اول

هنگام رفتن به مدرسه، ناگهان حال بابو خیلی بد شد و ساویتری که نگرانش شده بود، او را به رختخواب بُرد. او در رختخواب دراز کشید تا اینکه رامانی آمد و ازش پرسید: "چی شده؟"

ساویتری گفت: "هیچی"، و بعد به آشپزخانه رفت. رامانی سؤالش را از خود مریض پرسید و بعد با صدای بلند گفت: "ساویتری." قبل از اینکه ساویتری خیال پاسخ داشته باشد، دو بار دیگر او را صدا زد و گفت: "مگه کُری؟"

ساویتری گفت: "من فقط داشتم،..."

رامانی پرسید: "بابو چش شده؟"

ساویتری گفت: "حالش خوب نیست."

رامانی گفت: "خیلی مشتاق گرفتن گواهی پزشکی هستی، بلند شو بابو! به هیچ وجه نخواه که مدرسه‌ات را الکی رها کنی."

بابو نگاه ملتسانه‌ای به مادرش انداخت. مادرش گفت: "بگیر بخواب بابو، تو امروز به مدرسه نمیری."

رامانی گفت: "تو دخالت نکن. حالت شد؟"

ساویتری گفت: "این پسر تب داره."

رامانی گفت: "نه، تب نداره، برو توی آشپزخونه دنبال کارهای مورد علاقه‌ات. اما تربیت این پسر بالغ را به من بسپار. این اُمورات هیچ ربطی به یه زن نداره."

ساویتری گفت: "مگه نمی بینی که این پسر چقدر مریضه؟"

رامانی با بیزاری گفت: "بسیار خوب، اداره داره دیر میشه،" و بعد به سالن غذاخوری رفت.

بابو لباس پوشید تا یواشکی به مدرسه برود. ساویتری یک لیوان شیر بهش داد و او را بدرقه کرد. سپس، به آشپزخانه رفت. شوهرش مشغول خوردن غذایی بود که آشپز برایش کشیده بود.

ساویتری دوباره پرسید: "مگه نمی بینی که این پسر چقدر مریضه؟"

رامانی به سؤال ساویتری توجه نکرد و پرسید: "کی سبزیجات این غذا رو انتخاب کرده؟"

ساویتری پرسید: "چطور مگه؟"

رامانی گفت: "کُل دوازده ماه سال و سی روز ماه را بادمجان، خیار، تربچه و سبزی به خوردم میدی. نمیدونم کی یه غذای درست و حسابی نصیبم میشه. همه‌ی روز رو توی دفتر کارم زحمت می‌کشم که این مثقال غذا گیرم بیاد. هیچ کم و کسری برای این و اون نمی‌گذارم و پول خرج می‌کنم. اگه آشپز نمی‌تونه درست آشپزی کنه، خودت غذا درست کن. چه کاری بهتر از آشپزی باید انجام بدی؟"

ساویتری بین آشپز و شوهرش سراسیمه در حرکت بود، تک تک اقلام غذا را در بشقاب او زیر نظر گرفته بود و به آشپز دستور می‌داد که غذای دوّم و سوّم او را بیاورد. این کار به هیچ وجه آسان نبود، چون رامانی ذائقه‌ی عجیب و غریبی داشت و احتمالا می‌پرسید: "چرا برای بار دوازدهم با این خیارها عذابم میدی؟ مگه فکر می‌کنی که زندگی من به اینها وابسته هست؟" یا اگر کوچکترین تأخیری در آوردن غذا وجود داشت، ممکن بود که بپرسد: "وای، فکر می‌کنم باید از دفترم مرخصی بگیرم تا منتظر این خیار بمونم. کار خوبیه، نه؟" یا "هرگز نمی‌دونستم که مردم میتونن در مورد خیار، ارزانترین آشغال بازار، اینقدر خسیس باشن. چرا چندتای دیگه خُرد نمی‌کنیم به جای اینکه سعی کنیم

کل خونه را با یک چهارمش سیر کنیم؟ صرفه جویی خوبه. کاش این صرفه جویی رو در موارد دیگه نشون می دادید." ساویتری این انتقادهای پاپی را هرگز با توجیه خودش قطع نمی کرد و این سکوتش گاهی شوهرش را عصبانی می کرد و رامانی می گفت: "میخای با سکوت، انرژی خودتو ذخیره کنی! برای چه مدت؟ وقتی مردی ازت یه چیزی می پرسه، می تونی بهتر از این عمل کنی و به نشونه‌ی احترام بهش جواب بدی." گاهی اوقات هم اگر ساویتری توضیحی می داد، شوهرش به او می گفت: "خفه شو. کلمات نمی تونن دستپخت افتضاح رو جبران کنن."

بعد از غذا، رامانی با عجله به اتاقش رفت تا لباسش را برای رفتن به دفتر کارش بپوشید. این یک روال منظم بود که عجله آن را پیچیده کرده بود. رامانی مدام صدای خدمتکار، رنگا می زد تا به او بگوید که کیست و کجا باید باشد به این علت که چکمه ها را درست واکس نزده بود، شلوارها را اشتباه تا کرده بود و کت را با جیب های بیرون زده سرچوب لباسی آویزان کرده بود. به ساویتری هم گاهی اوقات گفته می شد که شوهرش در مورد او چه فکر می کند، چون دکمه ها یا سوراخ های جوراب را نندوخته بود یا حواسش آنطور که باید به رنگا نبوده است. هر تکه لباسی باعث عصبانیت رامانی می شد و او را به انتقاد و می داشت، غیر از کراوات ها که توجه خاص او را به خود جلب کرده بودند. او کراوات ها را با دقت بین صفحات سه کتاب حجیم گذاشته بود که روی میزش قرار داشتند. این کتاب ها عبارت بودند از فرهنگ لغت آناندال، مجموعه آثار بایرن و یک جلد قدیمی دایره المعارف بریتانیا. این کتاب ها، بهترین کراوات های رامانی را در میان خود جای داده بودند.

رامانی در حالیکه کت و شلوار ابریشمی پوشیده بود و کلاه آفتابی برسر داشت، و دم درب کوچه ایستاد و فریاد زد: "کجایی؟" که بار معنایی آن، بیا اینجا و من را بدرقه کن، بود. وقتی ساویتری به آنجا می آمد، بهش می گفت: "در را ببند."

ساویتری گفت: "پولم تمام شده و برای شام باید یه خرده سبزی بخرم."

رامانی پرسید: "یه رویه کافیه؟" سپس، آن مقدار پول را به ساویتری داد و با گام های بلند از آنجا بیرون رفت. ساویتری برای لحظه ای دم در ایستاد تا صدای جیرجیر شورلت قدیمی را بشنود که از گاراژ بیرون می آمد. با قطع شدن صدای موتور، آرامشی برخونه حکمفرما شد.

اکنون، ساویتری با خدایش کار کوچکی داشت. او به اتاق عبادت رفت، فیتيله ها و عود را روشن کرد که باعث شد تصاویری یک مشت گل ختمی، یاس و گل خرزهره که روی یک پایه چوبی قرار داشتند منعکس شوند. او تمام سرودهای مقدس را زمزمه کرد که سال های پیش از مادرش آموخته بود. ساویتری در برابر خدایان سجده کرد و از سرجایش بلند شد. سپس به آشپزخانه رفت و یک بشقاب غذاخوری برداشت و نشست. آشپز با چهره ای غم انگیز از او پذیرایی کرد و پرسید: "خانم، امروز تدارکات خیلی بد بود؟" آشپز نسبت به انتقادات بسیار حساس بود و هرروز که اربابش موقع شام صحبت می کرد، توی بحر حرف هایش می رفت.

ساویتری گفت: "نباید امروز دوباره بادمجان درست می کردیم. دیروز خورده بودیم. هرطور که شده نباید این هفته بادمجان درست کنیم."

آشپز گفت: "بسیار خوب خانم. آیا تدارکات امروز خیلی بد بود؟"

ساویتری گفت: "نمیشه گفت بد. ولی اگر از تمر هندی کمتر داخل سس استفاده می کردی بهتر می شد. اربابت چندان از تمر هندی خوشش نمیاد."

آشپز با سکوت تلخی غذا را جلو ساویتری گذاشت. هرروز این اتفاق می افتاد. آشپز به شدت تحت تاثیر انتقاد و گرسنگی قرار داشت و انتقاد او را بیشتر آزار می داد، چون باعث می شد که در گرسنگی طولانی مدت زندگی کند و همیشه آخرین نفری بود که غذا می خورد. آشپزهای دیگر می توانستند با خوردن یک جرعه شیر یا ماست، وقتی که بانوی خونه حواسش به آنها نبود، اوضاع را برای خودشان بهتر کنند، اما چنین چیزی

درمورد او رخ نمی داد. ساویتری این کالاها را در کابینت آشپزخانه قرار می داد و خودش آن‌ها را بیرون می‌آورد تا پذیرایی کند.

آشپز گفت: "سر در نمی‌ارم، هرچی تلاش می‌کنم، ارباب راضی نمیشه. دیگه چه کاری از دست یه آدم برمیاد؟"

از آنجا که این حرف‌ها تقریباً یک سوگواری دائمی در ادامه‌ی سخنرانی منظم شوهرش بود، ساویتری دیگر به گفته‌های آشپز توجه نکرد و در سکوت غذایش را خورد. افکارش به بابو منعطف شد. حال پسر خوب به نظر نمی‌رسید، و شاید در آن لحظه هم که سر کلاسش بود حال مساعدی نداشت. ساویتری با خودش فکر کرد که چقدر بی‌دست و پا است که پس از گذشت پانزده سال از زندگی زناشویی، کوچکترین قدرتی برای انجام کاری در خانه ندارد. بابو خیلی بیمار به نظر می‌رسید و ساویتری قادر به نگهداری از او ادر منزل نبود. ساویتری احساس می‌کرد که اگر در آغاز زندگی زناشویی کمی بیشتر خودش را به همسرش نشان داده بود، همه چیز بهتر پیش می‌رفت. این روزها دخترانی پا گرفته بودند که پس از ازدواج، افسار شوهرانشان را در دستان خود می‌گرفتند و دوستش، گانگو، نیز مانند همان دخترانی بود که بر شوهر بیچاره خود تسلط داشتند.

بعد از صرف غذا، به سمت نیمکت خودش در سالن رفت و روی آن دراز کشید. کمی پوپل و برگ تانبول در دهانش گذاشت، آن‌ها را جوید و صفحات مجله‌ی تاملیل را ورق زد. نیم ساعت بعد، خانه، غرق در سکوتی کامل شده بود، چون خدمتکار شستشوی روزانه را تمام کرده بود و برای سیگار کشیدن به مغازه‌ای در همان نزدیکی رفته بود. آشپز هم یک ساعتی می‌شد که بیرون رفته بود تا در یک قهوه خانه با دوستانش ملاقات کند و روش‌های اداره‌ی آشپزخانه را با هم مقایسه کنند. صداهای عجیب کلاغ‌ها و گنجشک‌ها در باغ، سکوت آن لحظه را می‌شکستند. ساویتری هنگام ورق‌زدن صفحات مجله، چُرت کوتاهی زد.

صدای زنگ ساعت یک بعد از ظهر، مدرسه ابتدایی اکستنشن، به ذهن خواب آلود ساویتری رسید و او را بیدار کرد. این ساعت، زنگ تفریح مدرسه بود و دو دخترش، سوماتی و کامالا به زودی به خانه می آمدند و با عجله به بالا و پایین می پریدند. ساویتری به آشپزخانه رفت تا برای دخترها ماست و برنج آماده کند. هنگامی که داشت درب کابینت آشپزخانه را باز می کرد، صدای قدم هایی را در سالن شنید و بلافاصله کامالا، دختر کوچولوی تُپل با موهای دُم اسبی، به آشپزخانه آمد و بشقابش را روبرویش گذاشت و نشست. او داشت نفس نفس می زد.

ساویتری گفت: "چند بار بهت گفتم که زیر این آفتاب ندو. سوماتی کجاست؟"

کامالا گفت: "اون داره با دوستاش میاد."

ساویتری پرسید: "چرا باهاش نیومدی؟"

کامالا گفت: "چون کلاس هشتمه، بهم اجازه نمیده که با همکلاسیاش بیام."

کامالا چند لقمه ای که غذا خورد از سرجایش بلند شد. ساویتری او را روی صندلی نشاند و گفت: "باید همه ی غذاتو تموم کنی." کامالا به این کار اعتراض داشت و از خودش مقاومت نشان داد.

کامالا گفت: "مامان داره دیر میشه، باید برم. نمیتونم تمام روز رو مشغول غذا خوردن باشم."

ساویتری گفت: "بسیار خوب. سه تا کلوچه بهت میدم. این غذات رو تموم کن."

کامالا گفت: "باشه" و بعد از آن اتفاقات روز مدرسه را برای مادرش تعریف کرد: "امروز معلم سامبو رو با چوب دستی کتک زد. مامان، اون پسر بدیه. اون سنگ بزرگی روی پای پسر دیگه ای انداخت. هر روز تهدید می کنه که دفترامو ازم می دُزده."

کامالا تخته و کتاب‌هایش را برداشت و آماده رفتن بود که خواهر بزرگترش، سوماتی، از راه رسید و با لحنی مقتدرانه پرسید: "کامالا داری میری مدرسه؟"

کامالا گفت: "بله"

سوماتی فریاد زد: "مامان، چرا اجازه میدی که کامالا این قدر زود بره مدرسه؟ هنوز نیم ساعت دیگه وقت داریم."

ساویتری پرسید: "کامالا، چرا عجله می‌کنی؟"

کامالا گفت: "من یه خرده کار دارم و باید برم،" و بعد رفت.

سوماتی به سمت میزش رفت و با دقت کتاب‌های کلاس‌های صبح خودش را سرجایشان قرار داد و کتاب‌های کلاس عصرش را بیرون آورد. او دفترچه‌هایش را روی هم چید و آن‌ها را درون جعبه‌مقوایی زرد رنگ گذاشت که در آن تعدادی مداد، یک خط‌کش و چند تکه نخ رنگی بود. سوماتی داشت نوک مدادهایش را چک می‌کرد که در آن لحظه ساویتری به طرف میزش آمد و گفت: "انگار عجله‌ای برای رفتن به کلاس نداری، نه؟"

سوماتی گفت: "معلم موسیقی بهمون گفته که امروز دیر میاد."

ساویتری گفت: "برنج و ماسِبت آماده‌س، بیا بخور."

سوماتی با شنیدن اسم برنج، چهره‌ای اخمو به خودش گرفت و گفت: "مامان، گرسنم نیستم."

ساویتری به او خیره شد و گفت: "عزیزم، اذیتم نکن، بیا غذا تو بخور."

سوماتی گفت: "از برنج خسته شدم. صبح و ظهر و شب چیزی بجز برنج نمی‌خورم."

سوماتی به آشپزخانه رفت و پشت میز، جلو بشقابش نشست و مشغول خوردن غذا شد. ساویتری که مَحو غذا خوردن او شده بود، از خودش پرسید: "چرا این دختر هرروز لاغرتر میشه؟ اون یازده سال داره، ولی هنوز مثل سه سال پیش به نظر میرسه. اونقدر لاغره که باد میتونه از جا بلندش کنه. ممکنه مشکلی نداشته باشه و ارثی باشه و تمام ویژگی‌ها را از مادر بزرگش به ارث برده باشه. رنگ پوست تیره، دهان کوچک، چشمان نسبتاً ریز و موهای صاف، درست همونطور که مادرم حدود چهل سال پیش به نظر می‌رسید."

سوماتی گفت: "مامان من برای روز دوشنبه چهار آنا پول لازم دارم."

ساویتری پرسید: "برای چی؟"

سوماتی گفت: "باید کتاب الگوی گلدوزی بخرم."

ساویتری گفت: "بسیار خوب. راستی چرا کاملاً رو پیش خودت نگه نمیداری و موبش نیستی که توی خیابون ندوه و تنهایی خونه نیاید؟"

سوماتی گفت: "مامان، اون به حرفم گوش نمیده."

ساویتری گفت: "اما اون گفت که بهش اجازه نمیدی که وارد جمع‌تون بشه."

سوماتی گفت: "اون برای دوستانم خیلی دردسر میسازه. مُدام از همه مداد و روبان میخاد. واقعا شرم‌آورِه."

ساویتری گفت: "به هر حال، مواظب خواهرت باش."

بعد از اینکه سوماتی به مدرسه رفت، ساویتری برای لحظه‌ای نشست و نگران آشپز بود. ساعت، دو بعداز ظهر بود و او هنوز بازنگشته بود. چندین بار مجبور شده بود که به آشپز تذکر دهد که قبل از ساعت دو به خانه برگردد، چون که او هرگز تا قبل از ساعت دو و

نیم باز نمی گشت و خوردن قهوه و ناهارش را تا ساعت سه و نیم به تعویق می انداخت. این روند، همچنان ادامه داشت.

آشپز حدود ساعت دو و نیم آمد و ساویتری گفت: "داشتم اجاق رو برای درست کردن قهوه روشن می کردم."

آشپز پرسید: "خانم، چرا شما زحمت کشیدید؟"

ساویتری گفت: "اگه نمی تونی ساعت دو برگردی، می تونی بهم خبر بدی تا خودم شام رو درست کنم. من کارهای زیادی انجام میدم، یه کار دیگه هیچ توفیری نداره. شما هم هروقت خواستی می تونی بیایی و هر کار ناتمامی رو که مونده به پایان برسونی."

آشپز با عصبانیت به آشپزخانه رفت و زیرلب غرغر کرد: "آدم همیشه برمی گرده و برای همیشه بیرون نمی مونه. چطور میشه فهمید که ساعت دو یا دو نیم شده؟ چطور دو تا ساعت با هم جور در میان؟ ساعت دو که زنگ مدرسه خورد، ساعت هتل، یک و چهل و پنج دقیقه را نشون می داد. اگه می خوای وقت شناس باشم، چرا نمی تونی برام یه ساعت مچی بخری؟" ساویتری کمی بعد به آشپزخانه رفت و به آشپز گفت: "خانم پیشنهاد می کنم که از فردا بعد از ظهر اینجا بمونم و هیچ جایی نرم." ساویتری پاسخ داد: "اگه ساعت دو برگردی، من هیچ مخالفتی با بیرون رفتنت ندارم." او چند دستورالعمل در مورد درست کردن شام شب به آشپز داد و گفت: "من دارم میرم بیرون. اگه بچه ها قبل از من، از مدرسه برگشتند خونه، بهشون قهوه و شام بده. بابو شب برمی گرده. حالش خوب نیست. بهش قهوه بده، اما اگه نخواست، مجبورش نکن که شام بخوره."

ساویتری موهایش را مرتب کرد، صورتش را شست و علامت قرمز روی پیشانی خودش را دوباره تازه کرد. لحظه ای به ساری خودش نگاه کرد و در این فکر فرو رفت که آن را عوض کند. او این فکر را با گفتن جمله ی "همین خیلی خوبه، من که نمیخوام از محله بیرون برم"، از سر خودش بیرون کرد. او برای ساعت سه و نیم آماده شد تا به قصد